

**وقتی سروها
برگ می‌ریزند**

فهم عطار

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۹۴

راننده فلکهٔ ساعت را دور زد و دستش را گذاشت روی دنده. از آینه نگاهی به خاتون انداخت و گفت: «ها، خلاصه ای طوری حاج خانوم! همهٔ امیدم ای بود که زُم پا به ماه بشه، دردش بگیره و بذارُمش تو ماشین. گازشو بگیرم بَرُم سمت بیمارستان. جیغ بزنه بگه عباس! تندتر برو. مُونم تیک آف کنم و سرپیچ دستی بکشم. به مو می گن عباس شوfer. اما ای شانس فوگری که مو دارُم، هی، هی.» و سری با تأسف تکان داد.

خاتون آهی کشید و نگاهی عصبی به راننده انداخت. تمام راه را از کمپلو تا این جا یک بند حرف زده بود. اگر دینام به فکش وصل می کردیم، می توانست نصف برق اهواز را تأمین کند.

لبخندی به خاتون تحویل دادم که یعنی «تحمل کن. الآن دیگه می رسیم ایستگاه.»

عباس شوfer ماشین را جلوی ایستگاه راه آهن نگه داشت و چرخید عقب. گفت: «می شه صد تومن، قابلی هم نداره.»

خاتون کرایه را گذاشت کف دستش و پیاده شدیم. چادرش را مرتب کرد و غرغرکنان گفت: «سرم پکید. مثل مکینه همهش ورور کرد. لابد این قدر حرف زده که اجاقش کور شده.» و آرام آرام از پله ها بالا رفت.

ایستگاه شلوغ بود. آدم های ساک و چمدان به دست از این سمت سکو به آن سمت می دویدند. هوای مرطوب و داغِ شهریورماه اهواز همه

را کلافه کرده بود و زیر بغل هرکس به قاعدهٔ یک پیش‌دستی رد عرق افتاده بود. چمدان بزرگ و سیاه را گذاشتم روی زمین و با پشت دست عرق پیشانی‌ام را خشک کردم. خاتون که به نفس نفس افتاده بود، به ستون فلزی سکو تکیه داد. چادرش را مرتب کرد و گفت: «این لکنته کی قراره راه بیفته؟»

نگاهی به ساعت انداختم. گفتم: «ده دقیقه دیگه. هزار بار گفتم نمی‌خواد بیای بدرقه. خونه خداحافظی هامون رو می‌کردیم و خلاص.»
توجهی نکرد. نفسی تازه کرد و گفت: «مازیار، خیلی مواظب خودت باش. تهران مثل اهواز نیست. بی درو پیکره. گرگ‌های خطرناکی توش پیدا می‌شه که راحت می‌تونن یه لقمهٔ چیت کنن.»

بعد سرش را آورد نزدیک گوشم و طوری که انگار بخواهد رازی مگو را فاش کند، ادامه داد: «نکنه به جای تاکسی سوار ماشینای بی‌نام و نشون بشی سرت رو گوش تا گوش ببرن. نکنه دخترای تهران گولت بزنن. نکنه برف بیاد با آستین کوتاه بری توی خیابون، ذات‌الریه بگیری. اصلاً نکنه روزای بارونی بری کوه، صاعقه بزنه از وسط نصفت کنه. نکنه ...»

حوصله‌ام سررفت. گفتم: «کوتاه بیا. قطب شمال که نمی‌خوام برم. می‌خوام برم چهار سال درسم رو بخونم و بعد هم برمی‌گردم.»
چشم‌هایش را درشت کرد و گفت: «می‌دونم نمی‌خوای بری قطب. بلیت مال تهرانه ولی به قول شاعر: توانا بود هرکه دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود. این یعنی این‌که اگه می‌خوای بری یه شهر بزرگ باید حواست رو جمع کنی.»

سرم را خاراندم و گفتم: «ولی خاتون، فکر کنم منظورِ شاعر ...»
پرید توی حرفم و گفت: «شاعر بیجا کرده اگه نظر دیگه‌ای داره. همین که من می‌گم. شیش دونگ حواست رو باید جمع کنی. فهمیدی؟»

جرو بحث فایده‌ای نداشت. گفتم: «حتماً، حواسم رو جمع می‌کنم.»
صدای نخراشیده‌ی مردی از پشت بلندگو گنجشک‌های روی سکو را
هراسان کرد و پرانند: «مسافرای قطار تهران، ساعت پنج، جانمونن.»
خاتون چادرش را با دندان نگه داشت. دست‌ها را باز کرد و بغلم کرد.
گفت: «خب، برو دیگه. اگه جا بمونی، باید پیاده بری تا تهران. درس‌ها
رو خوب بخون. رسیدی خونه پرهام تلفن بزن.»

یک لحظه خودم را شبیه یکی از سربازان متفقین دیدم که قرار است
برای جنگ با نازی‌ها اعزام شود. سفری بی‌بازگشت و خطرناک. چمدان
را بلند کردم و به‌زحمت از پله‌های قطار بالا کشیدم. سرم را برگرداندم و
نگاهی به قد کوتاه و هیکل تپلش انداختم. تا حالا هیچ‌وقت برای مدتی
طولانی از او جدا نشده بودم. همیشه نقش سرباز خط مقدم زندگی‌ام را
بازی کرده. لابد می‌خواست امانت‌دار خوبی باشد.

عینکم را روی چشم صاف کردم و گفتم: «خاتون، رحمت کفتر باز رو
کاری نداشته باش. اگه او مد رو دیوار باز با دسته‌جارو نیفتی به جوشن
می‌خوره زمین، خونش می‌افته گردنت.»

اخم کرد و دستش را تکان داد که یعنی «برو بابا».

سری تکان دادم و داخل قطار شدم و خودم را رساندم به کوپه‌ام.
نگاهی انداختم به همسفرهایی که قبل از من سوار شده بودند. کنار پنجره
مرد لاغر و پرمویی لم داده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. در آن هوای گرم
و نامطبوع پولیور یقه‌اسکی پوشیده بود و روی آن هم کت و شلواری
حنایی‌رنگ. پشت کفش‌های کتانی سفیدش را خوابانده بود و قرمزی
جوراب‌هایش دیده می‌شد.

صندلی مقابلش را زن و شوهری جوان اشغال کرده بودند و بی‌توجه
به دنیای اطراف نوک دماغشان را چسبانده بودند به هم و جیک‌جیک